



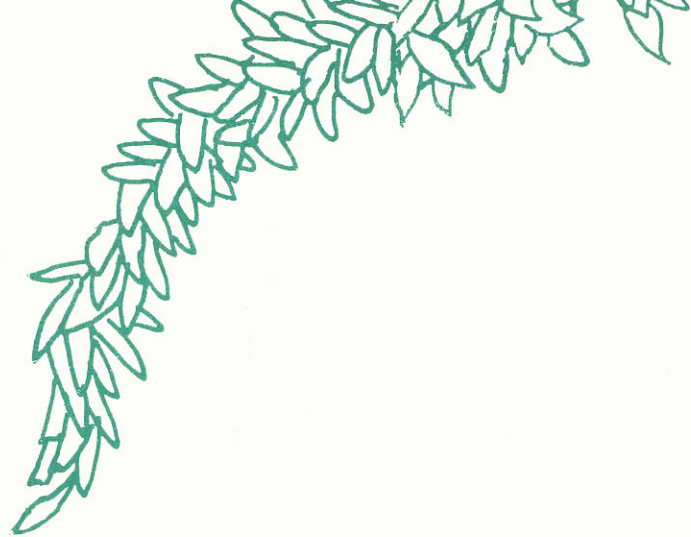
شل سیلوراستاین

درخت بخشنده

ترجمه: علی اکبر جعفرزاده



به نام خدا



درخت بخشنده

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Giving Tree

by: Shel Silverstein

درخت بخشنده / نویسنده شل سیلور استاین، مترجم علی اکبر جعفرزاده، - تهران:
نمایشگاه کتاب کودک، ۱۳۷۸.
[۳۵] ص: مصور (رنگی).

ISBN 964-92164-4-8 ریال: ۲۵۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
گروه سنی: الف، ب.
۱. داستانهای اجتماعی. ۲. افسانه‌های جدید.
الف. سیلور استاین، شل. ب. جعفرزاده، علی اکبر، مترجم.
دا

۳۰۰
کتابخانه ملی ایران
م ۷۸-۱۱۱۱۱

نویسنده : شل سیلور استاین

نقاشی : شل سیلور استاین

مترجم : علی اکبر جعفرزاده

چاپ : اول - ۱۰۰۰۰ جلد

چاپخانه : غزال - پائیز ۷۸

ناشر : نمایشگاه کتاب کودک

شابک: ۹۶۴-۹۲۱۶۴-۴-۸ ISBN: 964-92164-4-8

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

تهران: خیابان انقلاب - مقابل دبیرخانه دانشگاه - شماره ۱۴۸۴ تلفن: ۶۴۰۲۲۷۲

تقدیم به پسر من سینا

مترجم

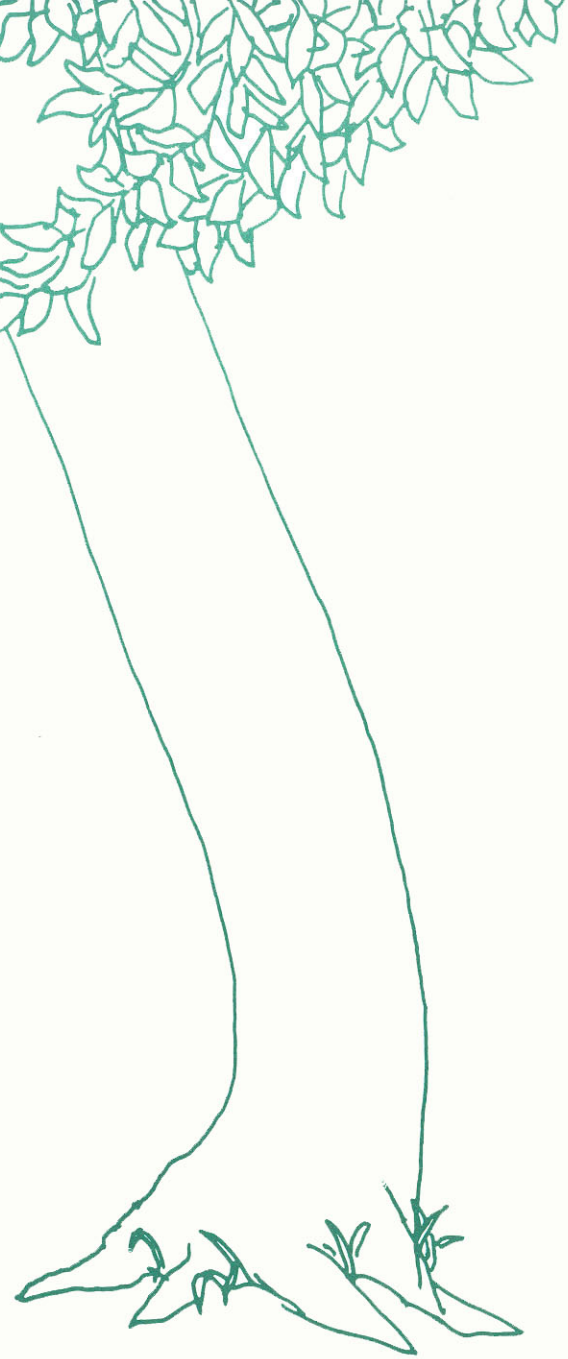
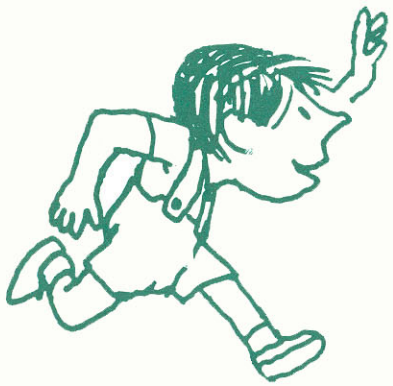


روزی روزگاری درختی بود...



و
او پسر کوچولوئی
را
دوست می داشت.

و
پسرک
هر روز می آمد.



و برگهای درخت
را
جمع می کرد.



و با آنها تاج می ساخت
و پادشاه جنگل می شد.



از تنه درخت بالا می رفت.

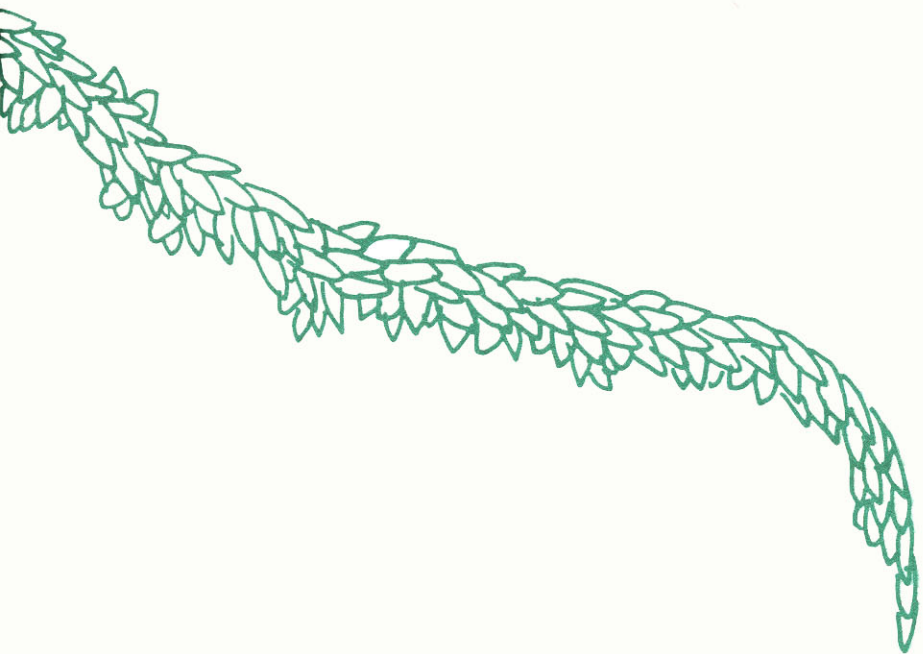


و از شاخه‌هایش آویزان می‌شد و تاب می‌خورد.





و سیب‌هایش را می‌خورد.





و با هم قایم باشک
بازی می کردند.

و وقتی خسته می شد
زیر سایه اش می خوابید.

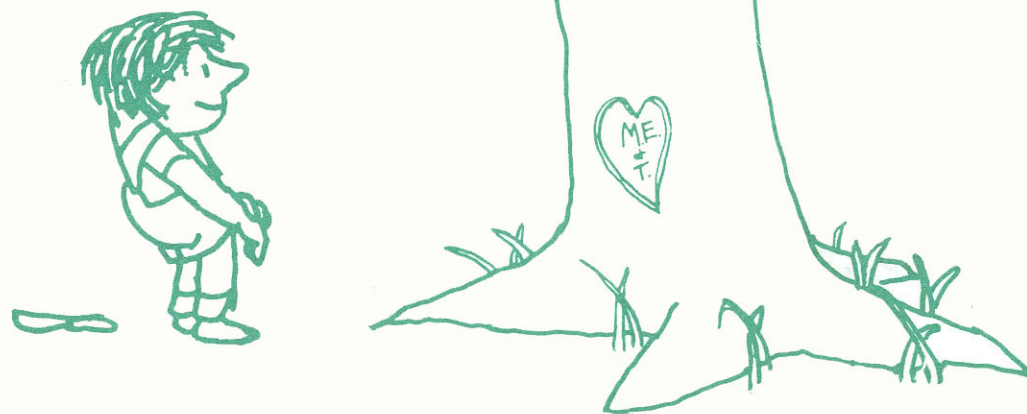




و پسرک درخت را دوست می داشت...

خیلی زیاد.

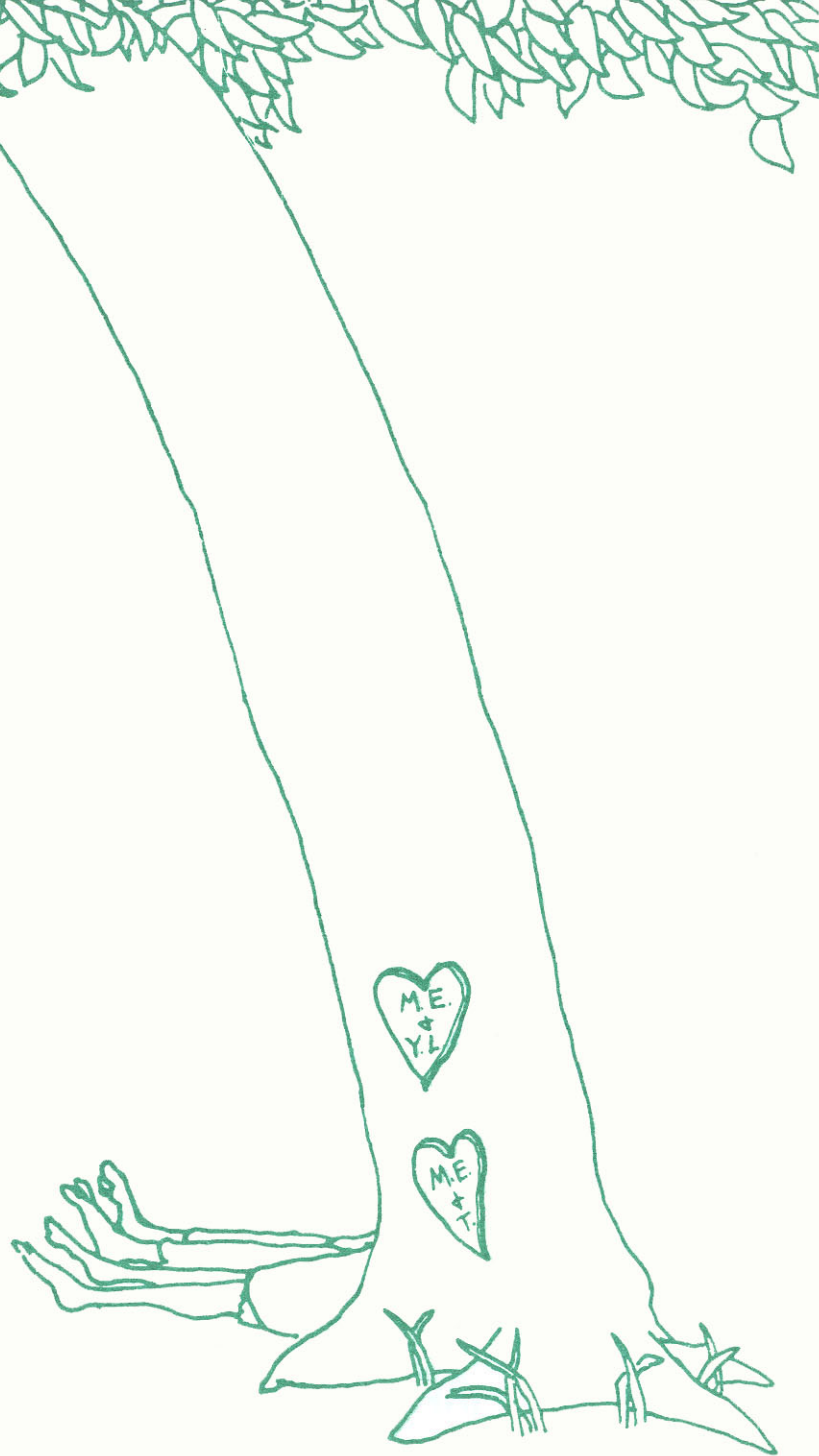
و درخت خوشحال بود.



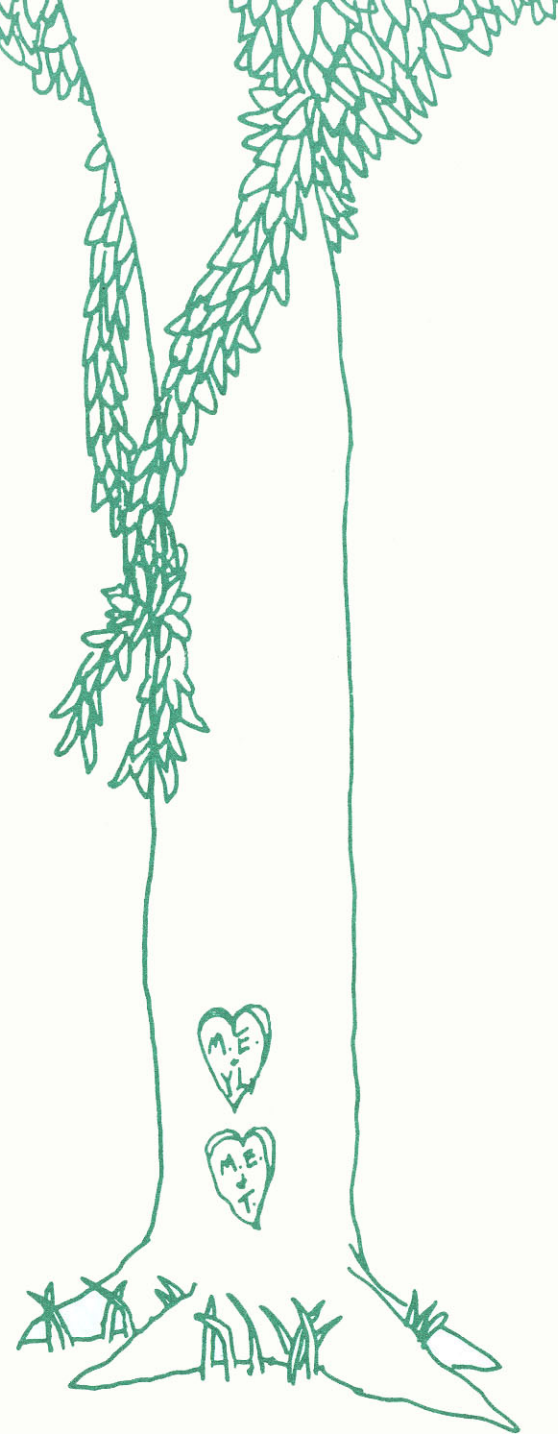
اما روزها از پس هم می‌گذشتند.



و پسرک بزرگ و بزرگتر می شد.



و درخت بیشتر وقتها تنها بود.



تا روزی پسر نزد درخت آمد،

درخت گفت: «بیا پسر از تنه‌ام بالا بیا و با شاخه‌هایم تاب بخور و

از سیب‌هایم بخور و زیر سایه‌ام بازی کن و خوشحال باش.»

پسر گفت: «من بزرگتر از آن هستم که از تنه‌ات بالا بروم و بازی

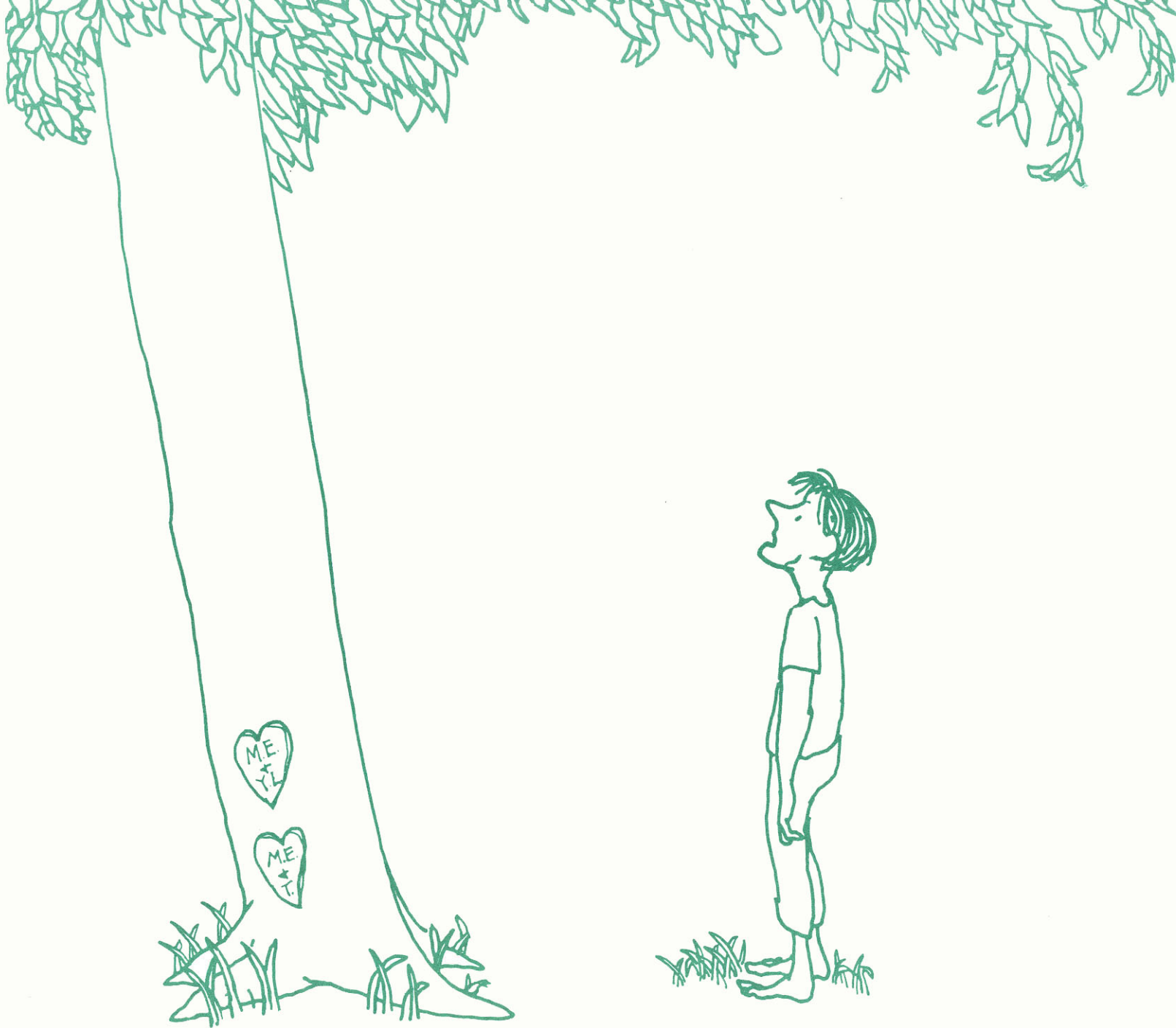
کنم. من می‌خواهم چیزهایی بخرم و سرگرمی داشته باشم. من به

مقداری پول نیاز دارم. آیا می‌توانی مقداری پول به من بدهی؟»

درخت گفت: «متأسفم، من پولی ندارم به تو بدهم. من فقط برگ و

سیب دارم، سیب‌هایم را به شهر ببر و بفروش، آنوقت پولدار و

خوشحال خواهی شد.»





بنابراین پسر از درخت بالا رفت،
سیب‌هایش را چید،
و با خودش برد.

و درخت خوشحال بود.

اما پسر تا مدت‌ها بازنگشت...
و درخت غمگین بود.
تا اینکه روزی پسر بازگشت،
درخت از خوشحالی به خود لرزید،
و گفت: «بیا پسر، از تنهام بالا بیا و با
شاخه‌هایم تاب بخور
و خوشحال باش.»





پسر گفت: «من آنقدر گرفتارم که نمی توانم از
درختها بالا بروم، من یک خانه می خواهم تا
مرا گرم نگهدارد.

من زن و بچه می خواهم. آیا می توانی به من
خانه ای بدهی؟»

درخت گفت: «من خانه ای ندارم، جنگل خانه
من است. ولی تو می توانی شاخه هایم را قطع
کنی و با آن یک خانه بسازی، آنوقت خوشحال
خواهی شد.»



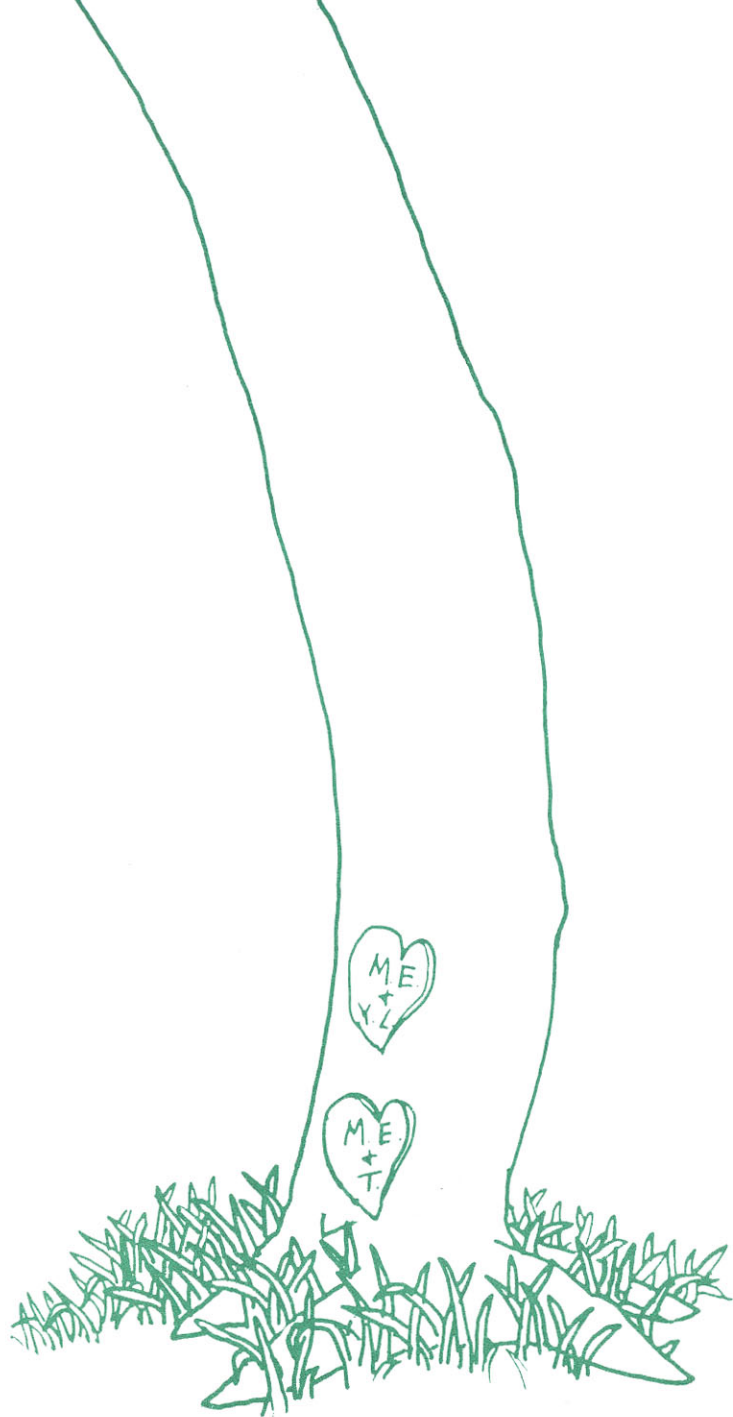
بنابراین پسر شاخه‌های درخت را برید،
و آنها را با خودش برد تا خانه‌اش را بسازد.





و درخت خوشحال بود.

اما پسر تا مدت درازی برنگشت و وقتی
برگشت، درخت چنان خوشحال شد که
به سختی توانست سخن بگوید.
با اینهمه نجواکنان گفت: «بی...ا...پ...سر،
بیا و بازی کن»
پسر گفت: «من آنقدر پیر و افسرده‌ام که
نمی‌توانم بازی کنم. من یک قایق
می‌خواهم تا مرا از اینجا به دور دستها
ببرد.
آیا می‌توانی به من یک قایق بدهی؟»



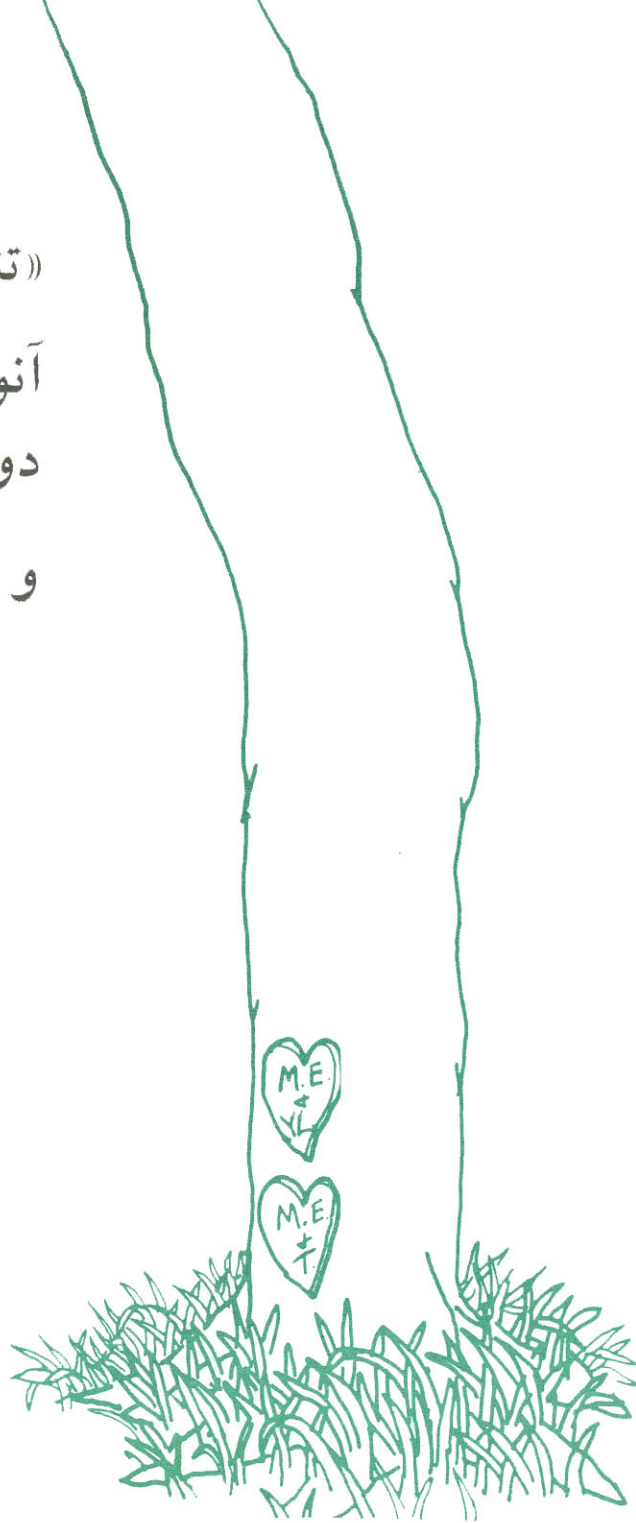
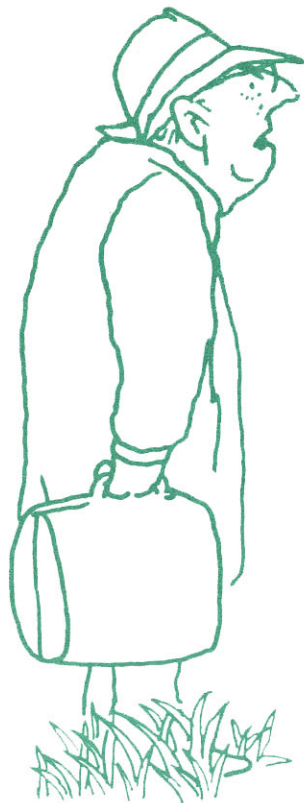
درخت گفت:

«تنه‌ام را قطع کن و با آن قایقی بساز

آنوقت می‌توانی با قایقت از اینجا

دور شوی...

و خوشحال باشی.»



بنابراین پسر تنه درخت را قطع کرد،



با آن قایقی ساخت و به دوردستها سفر کرد.



و درخت خوشحال بود...

اما نه واقعاً.



تا اینکه بعد از مدتی دراز پسر دوباره برگشت.
درخت گفت: «متأسفم پسر، من دیگر چیزی ندارم به تو بدهم،
دیگر سیبی برایم نمانده است.»
پسر گفت: «دندانهای من آنقدر ضعیف شده است که نمی‌توانم
سیب بخورم.»
درخت گفت: «شاخه‌هایم را از دست داده‌ام و تو نمی‌توانی با آنها
تاب بازی کنی.»



پسر گفت: «من آنقدر پیرم که نمی توانم با شاخه ها تاب بخورم.»
درخت گفت: «من دیگر تنه ای ندارم تا تو از آن بالا بروی.»
پسر گفت: «من آنقدر خسته ام که نمی توانم
از آن بالا بروم.»
درخت آهی کشید و گفت: «متأسفم، ای
کاش می توانستم چیزی به تو بدهم...
اما من همه چیزم را از دست داده ام و اکنون
فقط یک کنده پیرم مرا ببخش...»

پسر گفت: «من دیگر چیز زیادی نمی‌خواهم.
فقط جای آرامی برای نشستن و استراحت
کردن می‌خواهم، من خیلی خسته‌ام.»
درخت گفت: «خیلی خوب»
و تا جایی که می‌توانست خود را بالا کشید.
«خوب، یک کنده پیر به درد نشستن و
استراحت کردن که می‌خورد بیا بنشین پسر،
بنشین و استراحت کن.»



و پسر چنان کرد.



و درخت خوشحال بود.



پایان

شل سیلور استاین، آهنگساز، کارتون‌نویس، فیلم‌نامه‌نویس، شاعر و نویسنده
کودکان معروف به عمو شلبی در ۲۵ سپتامبر سال ۱۹۳۲ در شهر شیکاگو از
ایالت ایلوی آمریکا متولد شد.

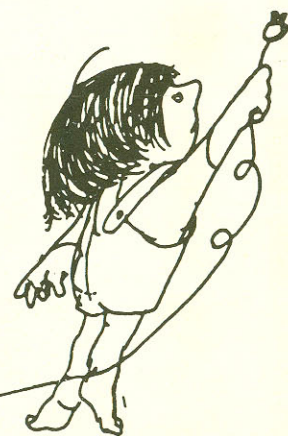
او از سنین نوجوانی علاقه زیادی به نوشتن و طراحی داشت. در سال ۱۹۶۴
کتاب «درخت بخشنده» او که از جمله معروف‌ترین آثار اوست، منتشر گردید.
کتابهای «لافکادیو»، «در جستجوی قطعه گم شده» و «آشنایی قطعه گم شده با
دایره بزرگ» از جمله دیگر آثار این نویسنده سیاهپوست آمریکایی است.

و بالاخره اینکه سیلور استاین دوست خوب بچه‌ها روز دوشنبه ۱۰ ماه مه ۱۹۹۹
در سن ۶۶ سالگی بر اثر حمله قلبی در منزل مسکونی‌اش در گذشت.

موفق شدم، موفق شدم!
 میدونی چی اختراع کردم؟
 به چراغ ساختم که روشاخه اش را می زنی به خورشید روشن می شه.
 خورشید به قدر کافی نورداره،
 ولامپ هم حسابی قویه.
 اما حیف، به اشکال کوچیک داره!
 سیم آن به اندازه کافی بلند نیست.

«جایی که پیا ده رو پایان می یابد»

نوشته: شل سیلور/ستاین



ISBN 964-92164-4-8



قیمت ۲۵۰ تومان



نمایشگاه کتاب کودک